

خانه ما قم است و من تهران درس می‌خوانم. با وجود مسیر کوتاه دو ساعته بین این دو شهر ترجیح می‌دهم که هر هفته به خانه برگردم و دو روز هم که شده آن خوابگاه لعنتی را نبینم. هم‌اتاقی‌های خوابگاه بهترین دوستان من هستند اما در آن محیط منفور، تناقض عجیبی را برایم ایجاد می‌کنند. عشق و نفرتی توأمان. از شروع سال تحصیلی به آنها گفته بودم که یک آخر هفته را انتخاب کنند تا با هم به خانه ما بیایند اما هر هفته مشکلی پیش می‌آمد تا اینکه بالاخره این اتفاق تا اسفند به تاخیر افتاد و بچه‌ها بی‌تابانه منتظر این میهمانی بودند. بلیط روز پنجشنبه اول اسفند را برایشان خریدم و خودم چهارشنبه یعنی روز قبلش به قم برگشتم تا با آمادگی کامل از آنها پذیرایی کنم.

چهارشنبه شب بود و من با انبوهی خریدهای مختلف برای پذیرایی از دوستانم در حال درست کردن انواع دسرهای مختلف بودم، ژله‌ها در یخچال خودش را می‌بست و مقدار زیادی حبوبات در حال آبتنی بودند تا فردا تبدیل به آشی لذیذ شوند. برادرم در حالی که اخبار را از کانال‌های اینترنتی دنبال می‌کرد چنگی به خوراکی‌های من می‌زد و بی‌ملاحظه در حال خوردن آنها بود و آه می‌کشید. تا اینکه عصبی شدم و پرسیدم منظور او از این کارها چیست و در پاسخ گفت: با تو شرط می‌بندم که فردا هیچ مهمانی نخواهی داشت و هیچکس را نداری تا این دسرهای خوشمزه را بخورند. و سپس از روی متن اخبار خواند: "جان باختن دونفر به دلیل ویروس کرونا در قم تایید شد." و با نگاهی بی‌انگیزه به من و تلاش‌هایم نگاه کرد.

با سرعت روی موبایلم پریدم که گروه دوستانم را چک کنم که آیا عکس‌العملی نسبت به این خبر داشته‌اند یا خیر. چیزی که آن لحظه برایم مهم بود شنیدن صحت شیوع کرونا نبود بلکه آمدن مهمان‌هایم بود. گروه واتساپی که هر لحظه در حال بگو و بخند بود، بیش از 3 ساعت بود که هیچ صحبتی در آن نشده بود و این رفتاری غیرمعمول بود. فهمیدم که خبر به گوششان رسیده و به تردید افتاده‌اند. ترجیح دادم که من هم چیزی نگویم و تا فردا صبر کنم تا دوستانم هم خوب فکرهایشان را بکنند که آیا دیگر تمایلی برای حضور در قم دارند؟ تمام شب به این موضوع فکر می‌کردم که با احتمال خطر بیماری در قم، دیگر کار شایسته ایست که از دوستانم توقع آمدن به خانه مان را داشته باشم؟ و خودم را آماده می‌کردم که اگر آنها نیامدند ناراحت نباشم و سلامتشان برایم در اولویت باشد. صبح پنجشنبه یکساعت پیش از حرکت قطار مقرری که بلیطش را داشتند، هنوز در گروه سکوت حکم فرما بود و صبر من تمام شد و برایشان نوشتم که: دوستان، من منتظر شما هستم می‌خواهید اگر مشکلی پیش آمده با هم صحبت کنیم؟

تا بالاخره سکوت شکسته شد و همه شروع کردن به گفتن انواع عذرخواهی‌ها که "ما قصد آمدن داشتیم اما پدر و مادرمان اجازه ندادند" و گویا داستان از این قرار بوده که والدین آنها به محض شنیدن خبر کرونای قم، با آنها تماس گرفته‌اند و ملتسمانه خواسته‌اند که بچه‌ها سفرشان را لغو کنند.

هجوم انواع ناراحتی‌ها به قلبم شروع شد و فکر می‌کردم این جماعت چه مردمان ترسو و بزدلی هستند که حتی به رعایت بهداشت خودشان هم اعتماد ندارند و نمی‌توانند مانع بیمار شدنشان شوند. مگر چقدر سخت است محافظت از بدنی که از راه تنفس از آن بیماری جلوگیری کنند. حالا که مهمانی کنسل شده بود و موج اخبار جدید فضای مجازی را پر کرده بود، هرکسی دلیلی از شروع این بیماری شرح می‌داد. خیلی‌ها آن را سیاسی می‌دانستند و از هر جبهه‌ای هم قابل توجیه بود و مضحکه‌ای به راه افتاده بود. اما چیزی که از آن مطمئن بودم این بود که محال است که در قم شیوع پیدا کند بدون آنکه در شهرهای مرزی یا تهران چیزی مشاهده شده باشد. اما به هر حال ترسی دائمی سوهان روحم شده بود اینکه مبادا قم قرنطینه شود و من دیگر نتوانم به دانشگاه برگردم! اینکه شاید قم قرنطینه شود برایم احساس چندش آوری ایجاد می‌کرد، اینکه فضای مجازی سرشار از توهین به مردم قم شده بود قلبم را آزار می‌داد. اینکه دوستانم به من پیام می‌دادند که مریم جان لطفا این هفته قم بمان و تهران نیا در دلم نفرتی را بوجود می‌آورد. من که تمام آخر هفته را در خانه بودم و بیرون نرفتم، من که مریض نیستم، من که ناقل نیستم که با من این رفتار را می‌کنند.

بلیط ساعت 6 صبح شنبه سوم اسفند بسمت تهران را خریدم و همچنان نگران بودم که مبادا تا لحظه حرکت ناگهان لغو شود و من در قم ماندگار شوم. شنبه آماده رفتن بودم که مادرم پدهای الکلی و ژل ضدعفونی و پاکتی از ماسک برایم گذاشت و گفت که دائما از آنها استفاده کنم. ماسک را به صورتم زدم و وارد قطار شدم و ناگهان با صحنه‌ای مواجهه شدم که پیش از آن هرگز ندیده بودم. تمام مسافران قطار بلااستثنا، ماسک‌های سفید و خاکستری به صورت هایشان داشتند و خنده دار آنکه حتی روحانیون مسافر هم با وجود ریش‌های بلند ماسک سفید روی بینی داشتند. بعد متوجه شدم که مسئولان قطار به آنهاپی که با ماسک نیامده‌اند ماسکی داده و از آنها خواسته در حین حرکت از آن استفاده کنند. قطار ساعت 6 صبح، ساکت‌ترین قطار روز است. همه خوابند و من مطالعه می‌کنم تا به تهران برسیم. آن روز گوش‌هایم را تیز کرده بودم که اگر در تمام 4 واگن مسافر، صدای سرفه ای بشنوم بلافاصله مسافر خاطی را شناسایی و به مسئولان معرفی کنم.

به تهران رسیدیم و طبق معمول باید از راه‌آهن به سمت پایانه اتوبوس‌های والفجر می‌رفتم. انبوه جمعیت مسافری که تازه از قم رسیده بودند در سکوت با ماسک‌های سفید پا به راه آهن گذاشته بودند که توجه همه را جلب کرده بود. دختر جوانی با تعجب می‌خندید و نگاه می‌کرد و من همچنان عصبی بودم. روی شونه‌های دختر زدم، ماسکم را پایین کشیدم و با صدایی آهسته گفتم: میدانی این جمعیت چرا همه ماسک دارند؟ دختر از لحن من مو به تنش سیخ شده بود و چشمانش گرد شد و لرزان گفت: چرا؟؟؟؟ من همچنان با لحن خوفناک آهسته ادامه دادم: "چون ما هممممه از قم اومدیییییییم." دختر جیغ بلندی کشید و چهارنعل دور شد و من از خنده دیگر توان حمل کوله ی سنگینم را نداشتم. فرط

سوار اتوبوس شدم تا بسمت دانشکده روانه شوم. از شوش و میدان قزوین و خُر و پاستور باید می‌گذشتیم تا به انقلاب برسیم و بعد تا ابتدای جلال که از اتوبوس پیاده شوم. پس فرصت را غنیمت دانستم که پنجره بزرگی را در انتهای اتوبوس برای نشستن انتخاب کنم تا درحین گذشتن از این مسیر بتوانم مردم نگاری را از روزهای اول شیوع کرونا در ایران به ثبت برسانم. تعداد افرادی که ماسک زده اند را بشمارم و عکاسی کنم و توصیف اجمالی از این سطح شهر ارائه دهم. نسبت جمعیتی که ماسک داشتند حدودا 4 نفر از هر ده نفر بود و هرچه از جنوب تهران به سمت شمال پیش می‌رفتیم تعداد افرادی که ماسک به صورت داشتند کمتر میشد و این نکته ای بود که مرا بسیار متعجب کرده بود. در میدان انقلاب تقریبا هیچ کسی ماسک نداشت و تنها دانشجویانی که مشخص بود عابرند گهگذار با ماسک دیده می‌شدند.

به دانشکده رسیدم. آمادگی این را در خودم ایجاد کرده بودم که اگر کسی سرزنشم کرد برای آمدن به دانشکده، خشمگین نشوم و این را رفتاری منطقی تلقی کنم. متوجه شدم که افراد با ترس به من می‌نگریستند و حتی حواسشان را پرت می‌کنند گویا که مرا ندیده و به راهشان ادامه دهند تا مبادا برای سلام نیاز به رو در رو شدن با من داشته باشند. سلام‌های از دور را با تکان دادن سر پاسخ می‌گفتم و نفس‌هایم از این سنگینی رفتارها به شماره افتاده بود. وقتی به سلف برای خوردن غذا رفتم، در میزی جداگانه نشستم و سعی کردم به کسی نزدیک نباشم. یکی از دوستانم با هیجان به سمتم آمد تا چیزی را در موبایلش به من نشان دهد و بلافاصله بعد از اینکه گوشی‌اش را به دست من داد گویا تازه متوجه شده بود که من از کجا آمدم. کمی دورتر شد و از کیفش ژلی درآورد و با دلپره دست‌هایش را با آن شست و من هم برای اینکه بدانم خودم مراعات همه چیز را می‌کنم، از کیفم پد الکلی بیرون کشیدم و همراه با گوشی‌اش به او پس دادم. تشکر کرد و با سرعت از من دور شد. نمی‌دانستم از این حجم تغییر رفتار آدم‌ها بخندم یا غمگین شوم.

وقتی به خوابگاه برگشتم هیچکس مثل هفته‌های پیش برای خوشامد گویی مرا بغل نکرد و نبوسید و حالا این رفتاری طبیعی بود که باید به آن عادت می‌کردم.

در خوابگاه جو بدی حاکم بود. اینکه اگر یک نفر در آنجا آلوده باشد تمام 2 هزار نفر ساکنان خوابگاه چمران را بیمار خواهد کرد، خوره ی ذهن افراد شده بود. همه عصبی بودند و با وضعیت اشتراکی که در دستشویی و آشپزخانه وجود داشت، حس امنیت را از ساکنین گرفته بود. ساعت 2 ظهر روز یکشنبه خبر آمد که خوابگاه‌ها را برای یک هفته تعطیل می‌کنند و حکم تخلیه آمده است. ساعت 5 بعداز ظهر در بلندگوها اعلام کردند که تمام ساکنین تا آخر امشب باید خوابگاه را ترک کنند و همه از ظهر روز یکشنبه در تکاپو بودند تا هرچه سریعتر بلیط بازگشت برای رفتن به خانه‌هایشان تهیه کنند. و مجددا ساعت 9 شب این ترس را دوباره در دانشجویان از طریق بلندگوها تزریق کردند که : تمام افرادی که در خوابگاه باقی مانده اند تا ساعت 12 امشب فرصت خروج

دارند. من برای ساعت 10 شب بلیط بازگشت به قم داشتم اما مویه دوستانی که شانس تهیه بلیط در آن چند ساعت را نداشتند در ذهنم طنین انداز شده بود و بعد خبردار شدم که مدیریت خوابگاه به افراد این فرصت را داده که شب را آواره خیابان‌ها نشوند و صبح روز دوشنبه تخلیه نهایی را انجام دهد.